

حجم زندگی در مرگ

تأملی در مفهوم مرگ در هشت کتاب سپهری

منبع: مجله بخارا، شماره ۸۵، سال چهاردهم، بهمن و اسفند ۱۳۹۰

۱. سهراب سپهری در هشت کتاب از احوال اگزستانسلیل گوناگون خود به تفصیل پرده بر گرفته است؛ هم از مواجهه با امر متعالی و «به سر وقت خدا» رفتن و «دچار آبی دریای بی کران» شدن سخن گفته، هم از غم خوردن و حزن شدن و «ترنم موزون حزن» را سرودن، و هم تنهایی را تجربه کرده، تنهایی ای که در آن «سایه نارونی تا ابدیت جاریست»؛ هم «صدای کفش ایمان» را «در کوچه شوق» شنیده و آن را «از تابش استوا گرم» یافته؛ هم باد صفت دائم در حال سفر بوده و از همه چیز عبور کرده و «هم نورد افق‌های دور» شده است. «مرگ» نیز از مقولات مهیب اگزستانسلیلی است که سپهری در خلوت خویش بدان اندیشیده و یافته‌های خود در این باب را در هشت کتاب پیش چشم دیگران قرار داده است. انسان تنها موجودی است که به یقین می‌داند و ملتفت است که روزی می‌میرد و برای همیشه روی در نقاب خاک می‌کشد و ظلمتکده طبیعت را ترک می‌گوید؛ هر چند بیشتر اوقات ترجیح می‌دهد تا این حقیقت تلخ و تراژیک را فراموش کند، مگر از رنج هستی وارهد.

در این مقاله می‌کوشم با واکاوی اشعار سپهری درباره مفهوم مرگ در هشت کتاب، و وام کردن مفاهیم عرفانی و فلسفی چندی، رأی او در باب این پدیده غریب را تبیین کرده، نسبت آن را با زندگی در نگاه سهراب توضیح دهم.

۲. می‌توان از چند منظر درباره پدیده «مرگ» سخن گفت و آن را به بحث گذاشت: زیست شناختی، فلسفی و عرفانی و دینی. پزشکان مؤلفه‌هایی چند را برای مرگ برمی‌شمارند. هنگامی که قلب و مغز از فعالیت بازمی‌مانند و علایم حیاتی از میان رخت برمی‌بندند، مرگ بیولوژیک فرا می‌رسد. چنین مرگی در جهان پیرامون رخ می‌دهد و در عداد یکی از ده‌ها اتفاق عادی در زندگی روزمره محسوب می‌شود که قابل تبیین تجربی و علمی است. تأمل فلسفی درباره مرگ، متضمن تفتن یافتن به نیستی و زوال بشر و رخت برکشیدن و رفتن از دیار و کاشانه مألوف، پس از چند صباحی زیستن بر روی این کره خاکی است. همان‌طور که ویتگنشتاین در رساله منطقی-فلسفی، و هایدگر در وجود و زمان به درستی گفته‌اند، مرگ هر کس اتفاقی نیست که در جهان پیرامون او رخ می‌دهد. ما درباره مرگ دیگران مکرراً شنیده‌ایم و در مجالس تدفین و ترحیم آنها شرکت کرده‌ایم؛ مرگ آنها در جهان پیرامون ما رخ داده، اما ما تصور و تلقی درست و روشنی از مرگ خویش نداریم و نمی‌توانیم داشته باشیم. مرگ ما در جهان پیرامون ما رخ نمی‌دهد و ما آن را تجربه نمی‌کنیم، بلکه تنها دیگران صحنه مرگ ما را می‌بینند و تماشا می‌کنند و آگاهی مجلس ترحیم ما را در روزنامه می‌خوانند. تأمل فلسفی درباره مرگ، غرابت

و هولناکی و منحصر به فرد بودن این حادثه در زیست-جهان هر انسان گوشت و پوست و خون دار را به بحث می‌گذارد. فیلسوفی مثل سارتر، خیام‌وار ندا درمی‌دهد که از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم و از پس امروز نبود فردایی. با زوال انسان طومار زندگی او به طور کامل در هم پیچیده می‌شود و نه از تاک، نشانی می‌ماند و نه از تاک‌نشان. هیک، فیلسوف دین نام‌بردار معاصر، در تفسیری از دین، با وام کردن آموزه‌های بودیستی، توضیح می‌دهد که با مرگ بیولوژیک قصه تمام نمی‌شود و با از بین رفتن بدن، آنچه صبغه غیرشخصی دارد و در همه انسان‌ها یک‌سان است و ناظر به ساحت عدم تفرّد- آنچه در سنت‌های دینی از آن تحت عنوان «روح» یاد می‌شود- به نحوی از انحا، به حیات خویش ادامه می‌دهد، همین و نه بیشتر. مطابق با تلقی هیک، لزوماً نباید آموزه‌های دینی درباره معاد و رستاخیز را در معنای تحت‌اللفظی^۱ فهمید و پذیرفت، بلکه می‌توان آنها را به نحو نمادین و استعاری^۲ نیز تبیین کرد: اجمالاً و فی‌الجمله خبری هست و با مرگ انسان حیات انسان به انتها نمی‌رسد، اما تفصیلاً و بالجمله نمی‌توان در این وادی سخن‌چندانی گفت و نباید آموزه‌های دین در این وادی را عیناً مطابق با آن چیزی انگاشت که محقق می‌شود: «این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید».^۳

از سوی دیگر عارفی مثل مولوی، مرگ‌اندیش است؛ باور دارد که یاد مرگ، دل انسان را نرم می‌کند و او را در مقابل مهابت و عظمت هستی، به خضوع و خشوع وامی‌دارد و زوال و ناپایداری هستی را در چشم او برجسته می‌کند. از این رو تأکید می‌کند که میزان تامل درباره پدیده مرگ و آماده بودن برای مردن، آینه‌ای است که شخص می‌تواند میزان دلبستگی خود به دنیا و جدی انگاشتن فناپذیری خویش را در آن به عیان ببیند:

پیش دشمن، دشمن و بردوست دوست	مرگ هر کس ای پسر هم‌رنگ اوست
آن ز خود ترسانی، ای جان هوش‌دار	آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
جان تو همچون درخت و مرگ برگ	روی زشت تست نه رخسار مرگ
ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست ^۴	از تو رُستست ار نکویست، ار بدست
هر که او تن را پرستد جان نبرد ^۵	هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد

بنا بر رأی مولوی، کسی که از مرگ می‌گریزد، در واقع از خود می‌گریزد و جرأت مواجهه با خویش را ندارد. کزی و ناراستی چنان در او راسخ شده که قصه مرگ و رفتن از این دیار خاکی را چندان جدی نگرفته و چنان در این جهان غوطه می‌خورد و به مال‌اندوزی و محفل‌آرایی مشغول است که گویی آمده تا برای همیشه بماند. به همین سبب، تا کسی سخن از زوال و رفتن می‌کند، روی در هم می‌کشد و پی سخن را نمی‌گیرد. شیرین زیستن و تن‌آسایی و زندگی این جهانی را بسیار جدی گرفتن، هم‌عنان با تلخ و سخت

1 . literal

2 . metaphorical

۳ . کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید؛ (دیوان حافظ، ۴۹۸/۵).

۴ . مولوی، مثنوی معنوی، ۳/ ۳۴۴۳-۳۴۴۰.

۵ . همان؛ ۲۳۰۶/۱.

مردن است. در مقابل، سبکبار و سبکبال بودن، و متفطن به مسافر بودن خویش در این جهان، مردن را برای فرد ساده‌تر می‌کند. این سنخ مواجهه با مرگ، صبغه اخلاقی دارد و آثار و نتایج سلوکی و باطنی بر آن مترتب است. علاوه بر این، مولوی درباره پدیده مرگ، از منظر دیگری نیز سخن گفته است که مطابق آن، با پیش چشم داشتن آموزه‌های متافیزیکی نوافلاطونی، مردن را هم‌عنان با رخت بر بستن از این جهان، و پیوستن به قلمرو دیگری از هستی می‌داند. این جهان سایه‌ای است از حقیقتی که در ساحت دیگری از هستی به ودیعت نهاده شده؛ سالک با قالب تهی کردن و ترک گفتن این دیار و کاشانه، بسان پرنده‌ای در زندان را می‌شکند و آفاق تجرد را فتح می‌کند:

مکر آن باشد که زندان حفره کرد آنک حفره بست، آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وا رهان^۶

مطابق با این نگاه، مردن متضمن در گذشتن از عالم کون و فساد و خلاصی از زندان طبیعت، و پا نهادن به ساحت برین هستی است؛ ساحت برینی که بسان بحری استوار، کف‌های موقتی و گذرا را در خود فرو می‌بلعد و تغییر و تحولی در آن پدید نمی‌آید. این تلقی از مرگ، متناسب با متافیزیک نوافلاطونی‌ای است که عارفی چون مولوی قویاً بدان باور دارد.

۳. به گواهی هشت کتاب، سپهری درباره پدیده مرگ بسیار اندیشیده است. «مرگ» در هشت کتاب پهلو به پهلو «عدم» و «هیچستان» می‌زند و تجربه مرگ را از سر گذراندن و با بدن تخته‌بند زمان و مکان وداع کردن، هم‌عنان با پا نهادن به قلمرو عدم و هیچستان است؛^۷ جایی که همه صور خیال، رنگ‌ها، مفاهیم، تصورات و تصدیقات فرو می‌ریزد و بی‌کرانگی و بی‌سویی در می‌رسد. عنایت داریم که «عدم» و «هیچستان» در نظام سپهری، نه به معنای نیستی و پوچی و بالمره از میان رفتن، بلکه معطوف به عدم اعداد و عدم اضداد و فرو ریختن همه تعینات و اوصاف، و مواجهه با حیرت محض است. «پشت هیچستان جایی است»؛^۸ جایی که بی‌جا و بی‌سو و بی‌جانب است و یادآور «سمت خیال دوست»^۹:

«درها به طنین‌های تو وا کردم / هر تکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه / ... و شکستم آویز فریب / و دویدم تا هیچ، و دویدم تا چهره مرگ، تا هسته هوش / و فتادم بر صخره درد / از شبم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم / وزشی می‌رفت از دامنه‌ای، گامی هم‌ره او رفتم / ته تاریکی، تکه خورشیدی دیدم، خوردم، و ز خود رفتم، و رها بودم (شرق اندوه، «و شکستم، و دویدم، و فتادم»).

۶. همان؛ ۹۸۵-۹۸۵/۱.

۷. برای بسط مفاهیم «عدم» و «هیچستان» و لوازم عرفانی آن در هشت کتاب، نگاه کنید به: سروش دباغ، «تطور امر متعالی در منظومه سپهری»، امر اخلاقی، امر متعالی؛ نشر پارسه؛ تهران، ۱۳۸۸، صفحات ۱۴۱-۱۷۹.

۸. سپهری؛ حجم سبز؛ «واحه‌ای در لحظه».

۹. همان، ما هیچ، ما نگاه؛ «سمت خیال دوست».

«می‌رفتیم، و درختان چه بلند، و تماشا چه سیاه! راهی بود از ما تا گل هیچ/ مرگی در دامنه‌ها، ابری سر کوه، مرغان لب زیست / ... می‌رفتیم، خاک از ما می‌ترسید، و زمان بر سر ما می‌بارید/ خندیدیم: ورطه پرید از خواب، ونهان‌ها آوایی افشاندند/ ما خاموش، و بیابان نگران، و افق یک رشته نگاه» (همان، «تا گل هیچ»).

«بزرگ بود/ و از اهالی امروز بود/ و با تمام افق‌های باز نسبت داشت/ و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید/... و بارها دیدیم/ که با چقدر سبد/ برای چیدن یک خوشه بشارت رفت/ ولی نشد/ که روبروی وضوح کبوتران بنشیند/ و رفت تا لب هیچ/ و پشت حوصله نورها دراز کشید/ و هیچ فکر نکرد/ که ما میان پریشانی تلفظ درها/ برای خوردن یک سیب/ چقدر تنها ماندیم» (حجم سبز، «دوست»)

«و در کدام زمین بود/ که روی هیچ نشستیم/ و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم؟! / جرقه‌های محال از وجود بر می‌خاست/ کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد/ و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟! / ... مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید/ حضور «هیچ» ملایم را/ به من نشان بدهید» (هشت کتاب، «مسافر»).

«به سراغ من اگر می‌آیید،/ پشت هیچستانم/ پشت هیچستان جایی است/ پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است/ که خبر می‌آرند، از گل واشده‌ی دورترین بوته خاک/ ... پشت هیچستان، چتر خواهش باز است/ ... به سراغ من اگر می‌آیید/ نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بدارد/ چینی نازک تنهایی من» (حجم سبز، «واحه ای در لحظه»).

«آمده‌ام، آمده‌ام، پنجره‌ها می‌شکفند/ کوجه فرو رفته به بی‌سویی، بی‌هایی، بی‌هوایی/ ... آمده‌ام، آمده‌ام، درها رهگذر باد عدم/ خانه ز خود وارسته، جام دویی بشکسته/ سایه‌ی «یک» روی زمین، روی زمان» (شرق اندوه، «تا»).

این تلقی از پدیده مرگ متناسب با نگاه سپهری به هستی است. سهراب چندان با مفروضات متافیزیکی نوافلاطونی عارفی چون مولوی، بر سر مهر نیست و برای تبیین ساحت قدسی هستی از مفروضات کمتری مدد می‌گیرد. به تعبیر دیگر، «ثنویت وجودشناختی»^{۱۰} افلاطونی که مطابق با آن، قلمرو قدسی ابدی تغییرناپذیر، یکسره منسلخ از جهان پیرامون فناپذیر است؛ ثنویت که در نظام عرفانی عموم عرفای کلاسیک امری پذیرفته شده است، در نظام عرفانی سپهری رنگ می‌بازد. سپهری به اقتضای اسپینوزا، از درهم‌تنیدگی جهان پیرامون و ساحت قدسی و خدایی که در همه موجودات خرد و درشت تجلی پیدا کرده است، سخن می‌گوید: «و خدایی که در این نزدیکی است: / لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند/ روی آگاهی آب/ روی قانون گیاه».^{۱۱} اسپینوزا از مفهوم «خدا-طبیعت»^{۱۲} برای تبیین رابطه میان طبیعت و فوق طبیعت مدد می‌گیرد. مطابق با این تلقی، اگر تعداد موجودات عالم n باشد، با افزودن خدا، تعداد موجودات جهان

10. Ontological dualism

۱۱. سپهری؛ هشت کتاب؛ «صدای پای آب».

12. God-nature

همچنان n خواهد بود نه $n+1$. خدا حال در سایر موجودات است نه منسلخ و جدای از آنها؛ بسان شگری که وقتی در لیوان آبی حل می شود، همه جای لیوان شکرین و شیرین می شود، نه بخشی از آن. «خدا همه انگاری»^{۱۳} در نظام اسپینوزایی ناظر به چنین تلقی ای از رابطه میان طبیعت و فوق طبیعت است. سپهری نیز چنین درکی از رابطه میان جهان پیرامون و امر متعالی دارد. هیچستان، پس پشت جهان پیرامون است و با سوختن و از میان رخت بر بستن کثرات و تعددها و تضادهای این جهانی، در می رسد؛ هیچستانی که ارتباط وجود شناختی وثیقی با این جهان دارد و از آن منسلخ و جدا نیست. در رسیدن پدیده مرگ و از میان رخت بر بستن جسم خاکی را نیز باید در دل همین نظام متافیزیکی فهمید. سپهری، بر خلاف مولوی، جهان را زندان نمی بیند و مردن را متضمن در زندان شکستن و در مخزن گشودن و پرواز کردن به قلمرو دیگری نمی انگارد. او اساساً مرگ را اتفاق مهیب و منحصر به فردی در این جهان قلمداد نمی کند؛ باید درباره آن اندیشید، اما نباید از آن هراسید و آن را امر خیلی غریبی دانست، مرگی که «گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد»^{۱۴}؛ پدیده ای است نظیر صدها پدیده ای که در زندگی روزمره رخ می دهد:

«زندگی رسم خوشایندی است/ زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ/ ... و نترسیم از مرگ/ مرگ پایان کبوتر نیست/ مرگ وارونه ای یک زنجره نیست/ مرگ در ذهن افاقی جاری است/ مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد/ مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید/ مرگ با خوشه انگور می آید به دهان/ مرگ در حنجره سرخ-گلو می خواند/ مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است/ مرگ گاهی ریحان می چیند/ مرگ گاهی ودکا می نوشد/ گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد/ و همه می دانیم/ ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است/ در بنیدیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپهای صدا می شنویم» (هشت کتاب، «صدای پای آب»).

«بین، همیشه خراشی است روی صورت احساس/ همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب/ به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت/ و روی شانه ما دست می گذارد/ ... غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست/ همیشه با نفس تازه راه باید رفت/ و فوت باید کرد/ که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ/ ... و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»/ نشسته بودم/ و عکس «تاج محل» را در آب/ نگاه می کردم:/ دوام مرمری لحظه های اکسیری و پیشرفتگی حجم زندگی در/ مرگ» (هشت کتاب، «مسافر»).

«یک نفر دلتنگ است/ یک نفر می بافد/ یک نفر می شمرد/ یک نفر می خواند/ زندگی یعنی: یک سار پرید/ از چه دلتنگ شدی؟ دلخوشی ها کم نیست: مثلاً این خورشید/ کودک پس فردا/ کفتر آن هفته/ یک نفر دیشب مرد/ و هنوز، نان گندم خوب است/ و هنوز، آب می ریزد پایین، اسب ها می نوشند» (حجم سبز، «جنبش واژه زیست»).

«ای در خور اوج! آواز تو در کوه سحر، و گیاهی به نماز / ... من هستم، و سفالینه تاریکی، و تراویدن راز ازلی / ... خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوته زیست، و چه تنها من / تنها من، و سرانگشتم در چشمه‌ی یاد، و کبوترها لب آب / هم خنده‌ی موج، هم تن زنبوری بر سبزه مرگ، و شکوهی در پنجه باد / من از تو پریم، ای روزنه‌ی باغ هماهنگی کاج و من و ترس!» (همان، «و چه تنها»).

«سرچشمه‌ی رویش‌هایی، دریایی، پایان تماشایی / تو تراویدی: باغ جهان تر شد، دیگر شد / صبحی سر زد، مرغی پر زد، یک شاخه شکست: خاموشی هست / خوابم بر بود، خوابی دیدم: تابش آبی در خواب، لرزش برگی در آب / این سو تاریکی مرگ، آن سو زیبایی برگ. اینها چه، آنها چیست؟ انبوه زمان‌ها چیست؟ / این می‌شکفتد، ترس تماشا دارد / آن می‌گذرد، وحشت دریا دارد» (شرق اندوه، «هایی»).

«باد آمد، در بگشا، اندوه خدا آورد / خانه بروب، افشان گل، پیک آمد، پیک آمد، مژده ز «نا» آورد / ... ما خفته، او آمد، خنده‌ی شیطان را بر لب ما آورد / مرگ آمد / حیرت ما را برد / ترس شما آورد / در خاکی، صبح آمد، سبب طلا، از باغ طلا آورد» (همان، «نا»).

«نه تو می‌پایی، و نه کوه، میوه این باغ: اندوه، اندوه / گو تراود غم، تشنه سبویی تو. افتد گل، بویی تو / ... این آب روان، ما ساده‌تریم. این سایه، افتاده‌تریم / نه تو می‌پایی، و نه من، دیده‌ی تر بگشا، مرگ آمد، در بگشا» (همان، «پاراه»).

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ؛ مرگی که بخشی از زندگی است و نباید از آن ترسید؛ مرگی که در ذهن افاقی جاریست و با خوشه انگور به دهان می‌آید و مسئول قشنگی پر شاپرک است و گاهی ریحان می‌چیند و گاهی در حنجره سرخ-گلو می‌خواند؛ مرگی که در حجم زندگی بسیار فرو رفته؛ مرگی که باید با نفس تازه، در صورت طلایی آن دمید تا پاک پاک شود؛ مرگی که با پریدن سار، کودک پس فردا، کفتر آن هفته، خوب بودن نان گندم، کبوترهای لب آب، لرزش برگ، خنده موج و شکوه باد در می‌رسد و در عین حال حیرت زداست و ادراک درست آن مستلزم نگاه و دیده تر داشتن است، که «بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق، تر است». در بستن به روی چنین مرگی که سخن زنده تقدیر است و از آن ترسیدن، روا نیست؛ مرگی که البته پایان کار انسان بر روی این کره خاکی نیست و پیوستن به هیجستانی که همین نزدیکی هاست، سر آغاز مرحله دیگری از بودن است، هر چند درباره این نحوه از بودن و مقتضیات آن سخن چندان نمی‌توان گفت.

۴. می‌توان چنین انگاشت که سهراب از سویی زندگی این جهانی را جدی می‌گیرد و بر این باور است که به رغم تلخی‌ها و ناکامی‌ها، دلخوشی‌ها آنقدر هست که زیستن در این جهان را دلپذیر کند و خواستنی. از این رو، به زندگی آری می‌گوید و این جهان را زندان نمی‌انگارد^{۱۵} و در پی حفره کردن زندان نیست. در عین حال از در رسیدن مرگ واهمه‌ای ندارد و آنرا بخشی از زندگی می‌داند؛

۱۵. به نظر می‌رسد فیلم «طعم‌گیلاس» ساخته عباس کیارستمی، کارگردان نام‌آشنای ایرانی، همین تلقی شاعرانه و عارفانه دل‌انگیز از زندگی را به تصویر می‌کشد.

مرگی که تفاوت ماهوی با ده‌ها پدیده‌ای که در اطراف ما رخ می‌دهد، ندارد. علاوه بر این، سپهری با به‌دست دادن تصویر و تلقی خود از ساحت قدسی که طنینی اسپینوزایی و بودیستی دارد، هستی را روشن و زنده و سرسبز می‌بیند و مرگ را پایان کار انسان نمی‌انگارد و بر ادامه یافتن حیات، به نحوی از انحا، انگشت تأکید می‌نهد. در مقابل، فروغ فرخزاد، شاعر مدرن و «دوست»^{۱۶} سپهری، دست کم در برخی از اشعار خود، دنیا را تیره و مبهم و مه‌آلود می‌بیند و خبر چندانی در آن سراغ نمی‌گیرد و به جای این که در فکر ادامه حیات باشد و آن را اساساً امکان‌پذیر بداند، به خاطره‌انگیز بودن یک بار زیستن بر روی این کره خاکی می‌اندیشد؛ به مجالی که تنها یک بار برای هر بشری فراهم می‌شود تا در عرصه هستی بخت خویش را بیازماید:

«تنهاتر از یک برگ / با بار شادی‌های مهجورم / در آب‌های سبز تابستان / آرام می‌رانم / تا سرزمین مرگ / تا ساحل غم‌های پاییزی / در سایه‌ای خود را رها کردم / ... در سایه فرّار خوشبختی / در سایه ناپایداری‌ها / ... ما بر زمینی هرزه رویدیم / ما بر زمینی هرزه می‌باریم / ما «هیچ» را در راه‌ها دیدیم / بر اسب زرد بالدار خویش / چون پادشاهی راه می‌پیمود» (مجموعه اشعار، تولدی دیگر، «در آبهای سبز تابستان»).

«هرگز آرزو نکرده‌ام / یک ستاره در سراب آسمان شوم / یا چو روح برگزیدگان / هم‌نشین خامش فرشتگان شوم / هرگز از زمین جدا نبوده‌ام / با ستاره آشنا نبوده‌ام / ... روی خاک ایستاده‌ام / بارور ز میل / بارور ز درد / ... از دریچه‌ام نگاه می‌کنم / جز طنین یک ترانه نیستم / جاودانه نیستم / جز طنین یک ترانه جستجو نمی‌کنم» (همان، «روی خاک»).

«در غارهای تنهایی / بیهودگی به دنیا آمد / خون بوی بنگ و افیون می‌داد / زندهای باردار / نوزادهای بی‌سر زائیدند / و گاهواره‌ها از شرم / به گورها پناه آوردند / ... و بره‌های گمشده عیسی / دیگر صدای هی‌هی چوپانی را / در بهت دشت‌ها نشنیدند / ... خورشید مرده بود، و فردا / در ذهن کودکان / مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت / ... خورشید مرده بود / و هیچ کس نمی‌دانست / که نام آن کبوتر غمگین / کز قلب‌ها گریخته، ایمانست» (همان، «آیه‌های زمینی»).

«... / دلم گرفته است / به ایوان می‌روم و انگشتانم را / بر پوست کشیده شب می‌کشم / چراغ‌های رابطه تاریکند / ... کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد / کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد / پرواز را به خاطر بسیار / پرنده مردنی است» (ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، «پرنده مردنی است»)

فروغ بر این باور است که بر زمینی هرزه روییده و بر زمینی هرزه باریده، هرگز از زمین جدا نبوده و با ستاره آشنا نبوده، روی خاک ایستاده است و جاودانه نخواهد بود. تصور می‌کند در زمانه‌ای می‌زید که در غارهای تنهایی بیهودگی به دنیا آمده و زنان باردار نوزادهای

۱۶. هم او که سهراب در سوگ او سرود: «او او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود / و او به سبک درخت / میان عافیت نور منتشر می‌شد» (حجم سبز؛ «دوست»).

بی‌سر می‌زایند، بره‌های گمشده دیگر صدای هی‌هی چوپانی را در بهت دشت‌ها نمی‌شنوند، خورشید مرده است و کبوتر غمگین ایمان از قلب‌ها گریخته، دیگر کسی او را به آفتاب معرفی نخواهد کرد و به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد؛ چرا که چراغ‌های رابطه تاریکند. از این‌رو پرنده را مردنی می‌بیند و تنها در اندیشه‌خاطر پرواز است. حال آنکه، سهراب جهان را آکنده از نور و طراوت و لطافت تجربه می‌کند و با آن بر سر مهر است و مرگ را پایان کار کبوتر نمی‌بیند و از در رسیدن آن نمی‌ترسد.

زندگی شخصی سپهری و چگونگی مواجهه و دست و پنجه نرم کردن او با بیماری سرطان نیز در این میان تأمل برانگیز است و متناسب با درک او از پدیده مرگ و نسبت آن با زندگی. چنانکه خواهر سهراب آورده، او در یکی از سفرهایش به هند، با مرتاضی آشنا می‌شود؛ گویی سلوک شخصی آن مرتاض و مواجهه او با مقوله مرگ، تأثیر شگرفی در پیدایی تلقی سهراب از مفهوم مرگ داشته است.^{۱۷} علاوه بر این، چنانکه برخی از دوستان و آشنایان سهراب که در ماه‌های آخر و در بستر بیماری او را دیده‌اند، نقل کرده‌اند؛ مواجهه او با این بیماری سهمگین و کشنده، عادی و طبیعی بوده است. گویی «پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ» را به عیان می‌دیده و از در رسیدن مرگ تعجب نمی‌کرده و نمی‌ترسیده است. از این‌رو در همان ایام «ریه را از ابدیت پر و خالی» می‌کرده، «روی پای تر باران به بلندی محبت» می‌رفته، «در به روی بشر و نور و گیاه و حشره» باز می‌کرده و «میان گل نیلوفر و قرن، پی آواز حقیقت»^{۱۸} می‌دویده است.

۱۷. نگاه کنید به: پریدخت سپهری، هنوز در سفرم (شعرها و یادداشت‌های منتشر نشده از سهراب سپهری)، نشر و پژوهش فرزانه، تهران، ۱۳۸۴.

۱۸. سپهری؛ هشت کتاب؛ «صدای پای آب».

منابع:

- سپهری، پریدخت؛ هنوز در سفرم (شعرها و یادداشت های منتشر نشده از سهراب سپهری)، نشر و پژوهش فرزانه، تهران ۱۳۸۴.
- سپهری، سهراب؛ هشت کتاب؛ کتابخانه طهوری، تهران ۱۳۵۸.
- حافظ شیرازی، خواجه شمس الدین محمد؛ دیوان؛ به اهتمام محمدقزوینی و قاسم غنی؛ مقدمه، مقابله و کشف الایات از رحیم ذوالنور؛ انتشارات زوآر؛ تهران ۱۳۶۹.
- دباغ، سروش؛ «تطور امر متعالی در منظومه سپهری»، امر اخلاقی، امر متعالی؛ نشر پارسه؛ تهران، ۱۳۸۸.
- فرخزاد، فروغ؛ مجموعه اشعار؛
- مولوی، جلال الدین محمد؛ گزیده غزلیات شمس تبریزی، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی؛ انتشارات علمی و فرهنگی؛ تهران ۱۳۸۹.
- مثنوی معنوی، به تصحیح و پیشگفتار عبدالکریم سروش؛ انتشارات علمی و فرهنگی؛ تهران ۱۳۷۶.